

ناتاشا محرم زاده

شناس نامه

کمرش را سفت سفت بغل کردم. او همان طور ایستاده بود و به شیشه مغازه‌ی خیاطی نگاه می‌کرد و دست‌های قشنگش را می‌کشید روی موهایم. بعد حس کردم که، سرش را آورد پایین تا موهایم را ببوسد، اما این کار را نکرد. عوضش داشت پاپیون کمر بند پیراهنم را باز می‌کرد و دوباره می‌بست.

بعد مادام آمد دم در مغازه و من هم دست‌هایم را باز کردم و رفتم کنار. خاله ما را رفت توی مغازه و گرفت نشست روی صندلی مخملی اتاق برش که یک ذره لق هم بود. مادام هم کج کجی و دست به کمر رفت توی همان اتاق، نشست پشت میز و شروع کرد به تا کردن پارچه‌ها و کاغذهای اندازه‌ها را هم گذاشت توی توی پارچه‌ها. من هم نشستم لای در. صندلی خاله ما را روبه‌رویم بود. یک ماه بود ندیده بودمش. یعنی درست و حسابی ندیده بودم. نگذاشته بودند بینمش. دیشب خوابش را دیده بودم که توی قایق نشسته بود و یک کلاه آفتابی سفید و آبی سرش بود و می‌خندید و برای من که توی ساحل شن‌بازی می‌کردم دست تکان می‌داد. توی خواب هم خیلی خوشگل بود. قوطی دگمه‌ها را ریختم توی سینی و گشتم دنبال دگمه قرمزیه‌ی خودم که شبیه اردک بود. خاله ما را خیلی یواش گفت: «اومدم واسه خداحافظی.»

شاید اگر مادام یک ذره مهربان‌تر بود، من این قدر بدبخت نمی‌شدم و خاله نمی‌گذاشت و نمی‌رفت. به مادام نگاه کردم. یک سیگار از قوطی‌اش برداشت و کبریت زد: «پس خودتو آلاخون والاخون می‌کنی‌ها؟ نمی‌مونی تا وضع این باچه مالوم شه؟» و بعدش هم افتاد به سرفه. خاله ما را بلند شد و از پارچ یک لیوان آب برداشت و داد دست مادام. سرفه‌ی مادام بند نمی‌آمد. دکتر گفته: دیگر نباید سیگار بکشد اما او اصلاً انگار نه انگار.

خاله ما را گفت: «آخرش خودتونو می‌کشین.»

مادام هم گفت: «خدارو شکر! وقتی بمیرم تو این جا نیستی حارف پشت سارت بمونه ماردم بگان مادام و ما را دق مرگ کرد.»

بعد گفت: «حالا که اومادی، یک کام داست بجنبون واناستا این جا و بروبر مانو تماشا نکن؛ که انگار هیچ‌وقت این جا نبودی. اون پارچه‌ی حاج خانوم رو از کنار داستت بده من.»
سرم را بلند کردم و زیر زیرکی دیدم که خاله ما را بلند شد و رفت پارچه زر زری را برداشت

و اندازه‌اش را از لایش در آورد و دولا پهن کرد روی میز. مادام سیگارش را انداخت توی لیوان آب و اندازه‌ها را خواند. خاله مارا نشست همان‌جا. او به هزارتا دلیل بهترین خاله‌ی دنیاست؛ صورت صاف و قشنگش حتی یک دانه جوش هم ندارد. موهایش همان‌طور از اصل رنگ عسل است و خدای من دست‌هایش! می‌خواهم بگویم انگشت‌هایش آن‌قدر بلند و خوشگلند که به درد این می‌خورد، بگذاریشان دو طرف شامپو آوه و خیلی قشنگ، مثل توی تلویزیون بگویی: «آوه در دست تو.»

مادام الگوی آستین را گذاشت روی تای پارچه و گفت: «حالا کجا می‌خوانی برین؟» هر چند اصلاً بامزه نبود اما همین‌طوری دگمه‌های درشت مانتویی را جدا کرده بودم و گذاشته بودم دور هم. شده بود، عین گل. خاله مارا جواب نداد. فقط خندید. معلوم بود نمی‌خواهد جواب بدهد. من که بچه بودم، می‌فهمیدم. اما مادام دوباره پرسید: «تا بریز؟ اصفهان؟ یا شاید هم راه کاج کنی بری ماشه‌ها؟»

من بلند گفتم: «خاله! قبل این که بری؛ پیام ببینم، گوشواره‌هامو تو آرایشگاه جا گذاشتم یا نه؟»
- چرا که نه خوشگلم؟

به مادام نگاه کردم. هیچ چیز نگفت. یک ماه بود که اجازه نداشتیم، بروم خانه‌ی خاله مارا اما امروز فرق می‌کرد. خاله داشت می‌رفت و می‌دانستم که مادام آن‌قدر بی‌رحم نیست که باز هم اجازه ندهد. راستش مادام آدم بدی نیست. من بی‌خودی بعضی وقت‌ها اذیتش می‌کنم. بعضی روزها که زیاد کارتون تماشا می‌کنم، یعنی بیشتر شنبه‌ها که کزت و جودی آبوت و زنان کوچک را می‌پشت هم نشان می‌دهد و من ناچارم صدایش را تا آخر بالا بیاورم و کیف کنم و بدبختانه همه‌اش هم صدای مادام در می‌آید یا وقت‌هایی که کلم پلو داریم و من خوب غذا نمی‌خورم یا هرچی... دلم می‌خواهد کارهای سخت، سخت بکنم. مثلاً اگر بگویند: «برو خرده پارچه‌ها را از روی زمین بردار؛ بریزتوی سطل.» من بر می‌دارم، همه خرده‌ها را جمع می‌کنم؛ جارو می‌کشم؛ سطل را خالی می‌کنم؛ زباله را می‌برم، می‌گذارم کنار تیر برق؛ صندلی‌ها را مرتب، به فاصله یک کاشی می‌چینم کنار دیوار، سر قلابی رخت آویزها را به یک طرف مرتب می‌کنم؛ پارچه‌ی مخمل کف اتاق پرو را بر می‌دارم، می‌برم توی ظرف‌شویی؛ مایع دستشویی آوه می‌ریزم رویش و تا زورم می‌رسد چنگ می‌زنم... با دست‌های کفی‌ام عرق پیشانی‌ام را پاک می‌کنم و خسته کوفته فکر می‌کنم که مادام چقدر سختگیر است و من چقدر باید صبرکنم، تا مثل کزت یک آقای ژان والژانی بیاید و مرا با خودش ببرد. حتی یک روز فکر کردم که واقعاً ژان والژان را دیده‌ام. همان روز بود که من و خاله مارا با ماری و رزا رفته بودیم مرداب، قایق‌سواری. ماری و رزا دوقلواند ولی برخلاف دو قلوهایی که قبلاً دیده‌ام خیلی پیرند و نباید بهشان زیاد شیرینی تعارف کرد و خاله مارا می‌گوید: «با اینکه خیلی خوشگلند، اما مریضند و ما باید حواسمان باشد؛ توی قهوه‌شان شکر نریزیم.» بله دیگر، ما رفته بودیم لب دریا و به یکی از آقاها گفته بودیم ما را ببرد توی مرداب. چون هوا سرد بود حسابی خودمان را دور شال گردن‌هامان، پیچیده بودیم. وقتی برگشتیم حسابی دماغمان قرمز شده بود و خوب یادم هست که ماری چقدر می‌ترسید تا از قایق که تکان تکان می‌خورد و این ور، آن ور، می‌شد پیاده شود و

آقاهه دستش را گرفت. خاله مارا اما، آرام پایش را گذاشت لبه‌ی قایق و از بس پاهای خوشگلش بلند است؛ یک قدم کوچولو برداشت و فوری جلیقه نجاتش را هم در آورد و داد دست آن آقا. من با دستکش دماغم را گرم می‌کردم که خاله گفت: «بهتر است برویم و توی خانه‌ی او یک قهوه‌ی حسابی بخوریم و گرم شویم.» این شد که؛ همگی رفتیم سوپری آقا مراد یک عالم شکلات و کالباس و ماست موسیر و پسته خریدیم و آقا مراد یکی از آن جک‌های بی‌مزه‌اش را تعریف کرد و همه خندیدیم و بعدش یکی از آن آب‌نبات چوبی‌های گرد و گنده را که رنگارنگ است و مثل چشم آدم کارتونی‌های گیج می‌مانند، مجانی داد به من. می‌دانست آب‌نبات گیج دوست دارم به نظر من هیچ بچه‌ای توی دنیا نیست که آب‌نبات گیج دوست نداشته باشد. بعد خاله‌ها اجازه دادند که من پلاستیک وسایل را بیاورم. یعنی چاره‌ای نداشتند آن قدر زور زدند تا گذاشتند. این طوری دیگر یک جوراهایی مطمئن بودم که همین الان است سر و کله آقای ژان والژان پیدا شود و ساک را از دستم بگیرد. خاله مارا وسط راه می‌رفت یک دستش را انداخته بود، دور بازوی رزا و یکی را هم دور بازوی ماری و شق و رق راه می‌رفت و یک کمر بند خوشگل هم دور پالتواش بسته بود. گاهی بر می‌گشت اخم می‌کرد و می‌گفت: «بسه دیگه بذار من بیارمشون.» و من هم، که داشتم خیلی کیف می‌کردم، نج می‌کردم و ساک را یک جوری می‌گرفتم بالا، که یعنی انگار نه انگار دستم دارد از جا در می‌رود. بعد خاله بر می‌گشت و یک چیزی به ماری یا رزا می‌گفت و هر سه می‌زدند زیر خنده. همین موقع‌ها بود که یکهو، یکی آمد گفت: «سلام خانوم کوچولو!» منظورش من بودم چون خانوم کوچولوی دیگری آن اطراف نبود. سرم را آوردم بالا و دیدم چه می‌بینی! یارو خود خود ژان والژان است گیرم یک کم پیرتر.

ساک را از دستم گرفت و من هم گذاشتم برایم بیاورد. خاله یک آن برگشت. گمانم او هم از دیدن آقای ژان والژان یکه خورد. گفت: «شما چرا؟» و آمد ساک را از دست آقاهه بگیرد که آن آقا هم ساک را برد عقب و گفت: «باعث افتخارمه خانوم.» با خودم گفتم چقدر قشنگ! خوب است همه آقاها این طوری حرف بزنند! آدم کیف می‌کند. اصلاً خوب نیست، مثل آقا مراد از آن جک‌های بی‌مزه برای خانوم‌ها تعریف کنند؟ فکر کنم خاله مارا هم همین طوری فکر کرد که رفت کنار. رزا هم حتماً خوشش آمد و در گوش ماری همین را گفت. رزا گفت: «آقای عمید، شما هم بیاین منزل مارا، قراره یه قهوه‌ی داغ بخوریم. تو این هوا می‌چسبه.»

این شد که فهمیدم؛ جز من، همه این آقا را می‌شناسند. راه که افتادیم؛ خاله مارا گفت: اگر بخواهم، می‌توانم بروم پیش مادام. گفتم: «نه.» همان طور که دستش روی شانهم بود و به آقای عمید که کنار رزا راه می‌رفت، نگاه می‌کرد؛ گفت اگر می‌خواهم می‌توانم بروم هر چقدر دلم می‌خواهد توی مغازه اسباب‌بازی فروشی خاله لیلا بمانم، چون خاله لیلا خیلی خصوصی به خاله مارا گفته است که حسابی دلش برایم تنگ شده. گفتم: «نه.» و تندى دويدم سمت آقاهه و دستش را گرفتم. وای چه دست گرم و گنده و خش‌خش داری داشت! وقتی رسیدیم طبقه‌ی دوم، آقا ساک را به من داد و گفت: اگر دلم بخواهد می‌توانم بروم منزل او چیزی هدیه بگیرم که مخصوص دخترهای

خوب است.

و این جوروی شد که من فهمیدم؛ در روبه‌روی واحد خاله مارا، در خانه‌ی آقای عمید است. با خاله بای بای کردم و رفتیم تو و دیدم؛ چه می‌بینی دختر! عجب خانه‌ای! همه جاییش پر از کتاب بود حتی روی میز آشپزخانه. هر چقدر خانه‌ی خاله پر از آینه بود و خانه مادام پر از پارچه؛ خانه آن آقا پر از کتاب بود. گفت آن‌جا کنار شومینه روی صندلی بنشینم تا ببیند چه برایم دارد. بعد رفت همان‌طور شق‌ورق جلوی کتابخانه‌اش ایستاد و نگاه کرد. گفتم تنهایی زندگی می‌کنی؟ یعنی می‌خوام بگم بچه‌ای، چیزی نداری؟

که دیدم، نه! این بابا مثل این که اصلاً، اهل حرف زدنی چیزی نیست. و بهتر بود پیش خاله می‌ماندم و برای آن خاله‌های دیگر قهوه‌ی بی‌شکر درست می‌کردم. بعدش هم می‌توانستم فنجان‌ها را بگیرم جلوی صورتم تا بخارش بهم بخورد و حسابی کیف کنم. بعد گفتم بهتر است کتاب را بگیرم و بزنم به چاک. بعد باز هم که حرف نزد، یک کم به پاها و یک ذره هم به موهای خاکستری‌اش نگاه کردم. یکهو برگشت و گفت: «این هم کتاب شما.» و یک کتاب قدیمی برداشت و گرفت طرفم. کتابه بوی خوبی می‌داد ولی ورق که زدم دیدم هیچ عکسی مکسی ندارد. بعد فکر کردم قیافه‌ام حالت خوبی ندارد و بهتر است بگویم: «وای چه قشنگ!» و ذوق کنم.

او خندید و پرسید: «می‌توانم بخوانم یا نه؟ فکر نکنم سوالش خیلی مودبانه بود. یعنی آن موقع این‌طور فکر کردم. ولی مجبور بودم راستش را بگویم. گفتم: «راستش هنوز مدرسه نرفته‌ام، اما هر چه باشد چند ماه دیگر می‌روم و این خودش خوب است. قرار است برایم شورا بگذارند...» او گفت اگر شکلات بخوام می‌توانم یکی از روی میز بردارم. من هم مثل خانوم‌ها نشستم عقب خواستم یک پایم را بیندازم روی آن یکی پا که دیدم پاهایم به زمین نمی‌رسد و تازه بدتر از آن دستم هم به شکلات‌ها نمی‌رسد. این شد که یک کم آمدم جلوتر؛ پاهایم را انداختم روی هم، خرده نخ‌ی را که به جوراب شلواری سفیدم چسبیده بود برداشتم و جوروی که او فکر نکند شکلات نخورده‌ام، یکی برداشتم و گفتم: «مرسی.» اما بازش نکردم.

بعد او دست‌هایش را مالید به هم و گفت: خیلی مهم نیست و من می‌توانم بعضی بعد از ظهرها بروم پیشش و او برایم کتاب بخواند. گفتم: «باعث افتخارم است.» و فکر کنم، جای درستی هم، گفتم چون خیلی خوشش آمد و نخندید. بعد نشست روبه‌رویم روی مبل و پاهایش را انداخت روی هم و آن چیزی را که بعدها فهمیدم بهش می‌گویند پیپ از کنار دستش برداشت و پر کرد و گفت: «حالا بگو ببینم این قضیه شورا چیه؟»

من هم، همه حقیقت‌های زندگی‌ام را بهش گفتم. برایش تعریف کردم که، خاله مارا خاله‌ی من نیست. گفت: «عجب!» گفتم: ولی خیلی می‌آیم پیش خاله مارا و اگر او تنهاست می‌توانم هر وقت می‌آیم آن‌جا یک سری هم به او بزنم که نیم ساعتی بشینیم و گپ بزنیم و او هم از تنهایی در بیاید. بالاخره خندید. حالا از چه؟ خدا می‌داند. چقدر هم خوشگل و مهربان شد! همان‌وقت بود که

گفتم: «عمو ژان خوبه؟»

گفت: «چی؟»

گفتم: عمو ژان. این که اسمش را بگذارم عمو ژان خوب است؟ خوشش می آید؟ این بار بلندتر خندید و گفت عالیست. ولی تعجب می کند اگر به من اجازه دهند به دیدن یک مرد غریبه بیاید. خندیدم که؛ انگار شما مال این محل نیستید این جا همه با من زود فامیل می شوند. من هیچ بابا یا مامان یا خاله یا عموی واقعی ای ندارم. چند سال پیش توی یک شب کریسمس من را توی یک جعبه ی کلوچه، کنار پای رقصنده ها، پیدا کردند و چون شب کریسمس بود هیچ کی دلش نیامد مرا اذیت کند. این است که مادام می گوید: خیلی خوب بزرگ شده ام و همه دوستم دارند. ولی در حال حاضر پیش مادام زندگی می کنم و می توانم اگر بخواهم فامیل های تازه هم پیدا کنم چون من یک نشانه ام و جایم روی زمین امن است.

فکر کنم، او یک کم غصه اش شده بود. پرسید یعنی چه؟

گفتم: «خاله مارا می گوید من یک نشانه از طرف خدا هستم و هیچ کس نمی تواند مرا اذیت کند. این است که جایم امن است.»

بعدش یادم نیست دیگر به هم چه گفتیم. من خداحافظی کردم و آمدم بیرون. خانه ی خاله مارا. خیلی حیف شده بود همه قهوه شان را خورده بودند رزا داشت برای خاله، فال می گرفت. توی فنجانش دردسر افتاده بود. آن وقت بود که یاد دردرس شورا افتادم و یادم آمد، برای عمو ژان درد دل نکرده ام.

حالا خاله مارا داشت مرا می برد که گوشواره هایم را پیدا کنم. اما من که گوشواره هایم توی جیب پیراهنم بود، خیلی خوشحال نبودم که دروغ گفته ام و ته دلم می گفتم: «بین آدم را مجبور به چه کارهای بدی می کنند!» خاله، مثل همیشه، دست هایم را محکم گرفته بود و می کشید. پرسیدم: «خاله! مادام پولت رو داد؟» گفت: «نه»

گفتم: «چرا؟»

گفت لازم نیست من خودم را قاطی کارهای بزرگترها کنم.

گفتم: «بایست می داد تو یک عالم روی لباس عروس خاله ی به اون زشتی منجوق دوخته بودی. خودم دیدم.»

- این طوری حرف نزن جونم. عیبه.

- زشت نیست؟ خب هست دیگه، با اون دماغ گنده اش! حالا چرا پولو نداد؟

- خب حتماً یادش رفته.

- نه یادش نرفته خودم با دو تا چشم های خودم دیدم که اون خاله ی... حالا هرچی... پول لباس رو آورد. صدهزار تومن بود. فکرش را بکن تو می تونستی با یک ذره اش برای خودت یک شونه ی نو بخری. موهای تو این قدر قشنگه! این قدر قشنگه، که باید خوشگل ترین شونه های دنیارو بهشون بزنی. چرا همه با تو بد شدند؟ تو چه کار بدی کردی خاله؟

- بعضی ها اینطوری اند معنیش این نیست که بدند.

گفتم چند روز پیش دیدم ماری و رزا رفتند آرایشگاه روبه روی خیاطی. دیگه پیش تو نمی یان؟

- نه.

- چرا؟

خاله تندتند می‌رفت و دستم را حسابی می‌کشید و من مجبور بودم تقریباً دنبالش بدوم. فکر کردم حرفم را نشنیده برای همین دو باره پرسیدم: «چرا آن خاله پول لباس را آورد ولی پول آرایشگاه را نیاورد؟»

که یک دفعه خاله مارا همان جا روی پل ایستاد. پشتش درست به کشتی میرزا کوچک‌خان بود. باد می‌آمد و لای پاهایم یک کم یخ کرده بود. خاله دوتا دستش را گذاشت روی شانه‌های من و گفت: «دوست ندارم این طوری حرف بزنی. می‌تونی بیای از سروکول صندلی‌ها بالا بری. همه ماتیک‌های آرایشگاه رو برداری و روی آینه، نقاشی کنی...»

حتی گفت: می‌توانم هرچقدر خواستم توی خانه آتش بسوزانم و منجوق‌ها را بردارم و دور خانه مورچه‌ها را تزئین کنم که خوشحال شوند. می‌توانم موقع شیرینی پختن به هرچه دلم خواست ناخنک بزنم، اما نمی‌تونم راجع به این چیزها حرف بزنم. بعد گفت که آدم‌ها قدرت انتخاب دارند. فکر کنم؛ این قدرت انتخاب را از عمو ژان یاد گرفته بود. چون یک روز که من پیش عمو ژان بودم و مشق‌های آی با کلاهم را نشانش می‌دادم. یکهو عمو برگشت گفت: «می‌دونی اگه فکرشو بکنی می‌بینی خیلی هم بد نیست که، تو بابا و مامان واقعی نداری»

خندیدم: «اووووو شما هنوز به این چیزها فکر می‌کنید؟ من که هیچ غصه نمی‌خورم. خاله لیلا -یک خاله‌ای هست که اسباب بازی فروشی دارد و بچه‌اش هم نمی‌شود- یک روز به مادام می‌گفت که مطمئنم، اگه به مدرسه برم، غصه‌ام می‌شه. اما مادام گفت: به این دختره، یعنی من، یاد دادم واسه حرف‌های صد تا یک غاز مردم، تره هم خرد نکنه.» راستش را بگویم خیلی نفهمیدم یعنی چه. ولی می‌دانم که حق با مادام است و من این طوری‌ام.»

عمو دستی به موهایم کشید و گفت: «این که آدم قدرت انتخاب داشته باشه تا خاله‌ها و عموهاشو خودش انتخاب کنه خیلی هم بد نیست.» بعد خندید که: «اگه خوب نگاه کنی، می‌بینی، همه این شانس رو ندارن.»

من هم خندیدم. عجب شکل و ترکیب قشنگی داشت؛ این قدرت انتخاب! ولی یک ساعت بعد، وسط قصه خواندن عمو حواسم رفت یک جای دیگرو یکهو گفتم: «اما این که می‌گید خیلی هم آسون نیست‌ها.»

عمو راست به من نگاه کرد. گفتم: «قدرت انتخاب رو می‌گم دردسر بزرگیه. مثلاً من به این کوچیکی، یک ماه دیگه شورا دارم و فکر می‌کنم، اصلاً عادلانه نیست.»

- تو آخرش نگفتی قصه این شورا چیه کوچولو.

- خودم هم خیلی خوب نمی‌دونم. اما مادام میگه یک سری از آدم بزرگ‌ها می‌یان و منو می‌نشونند یک جایی و یک کم سوال می‌پرسند. ولی فکر نکنم یک کم پرسند. چون آدم بزرگ‌ها معمولاً خیلی سوال می‌پرسند و بیشتر هم، سوال‌های سخت می‌پرسند. نمی‌دونم ولی خاله مارا می‌گه: این کار برای آینه که بتونن برام شناسنامه بگیرن و بفرستن مدرسه لازمه.

عمو خیلی تعجب کرد. آمد درست روبه روی من، روی زمین نشست: «مگه تو هنوز شناسنامه نداری کوچولو؟»

گمانم باز غصه اش شده بود. اصلاً نمی دانم، این عمو چرا از این چیزهای بی اهمیت این قدر غصه اش می شود. گفتم: «خیلی مهم نیست و لازم نیست او خودش را ناراحت کند. فقط چیزی که هست؛ من باید تا یک ماه دیگر، خیلی فکر کنم، ببینم، چی بیشتر دوست دارم. بعد شناسنامه می گیرم بعدترش می روم مدرسه.»

- آخه می دونی؟ من خیلی از روزهای کله گنجشکی، کیف می کنم. دوست دارم بعد از اذان ظهر بدوم، برم مغازه آقا مراد و یک آب نبات گیج بگیرم. بعد هم غروب که شد یک جوری بهانه جور کنم، برم مغازه ی خاله لیلا و یک عالم شله زرد و نون پنیر و چایی شیرین بخورم. آخ من می میرم برای شله زرد. درست اندازه کیک های شب کریسمس خاله مارا خوشمزه است.

- و تو باید فکر کنی و بگی کدوم رو بیشتر دوست داری؟ شله زرد رو یا کیک های کریسمس رو؟ خب این که خیلی سخته، نشونه کوچولو.

بعد عمو بلند شد رفت توی آشپزخانه، تا یک کم آب پرتقال برای جفتمان درست کند. من هم دنبالش رفتم و نشستم پشت میز آشپزخانه و به چهار خانه های پیراهن آلبالویی اش، نگاه کردم. گفتم: «واسه همین می گم که قدرت انتخاب خیلی هم آسون نیست.»

عمو پشتش به من بود و داشت پرتقال قاچ می کرد. اولش هیچی نگفت: اما بعد که داشتیم با آخرین صدایی که می توانستیم از دهنمان دریاوریم، آب پرتقال را هورت می کشیدیم، گفت: «باشه. حق با توست. سخته. ولی اگه فکر کنی فوق العاده هم است.»

می دانستم که قدرت انتخاب را می گوید. ولی من دیگر حواسم به آب پرتقال بود. آن روز من برنده شدم و آب پرتقال را زودتر از عمو تمام کردم.

اما آن روز به خاله نگفتم که می دانم او این چیز قشنگ را از کی یاد گرفته. تازه این را هم نگفتم که دیگر حوصله ندارم، خانه ی مورچه ها را تزیین کنم. و تازه کار مسخره ایست، چون جلوی راهشان را می گیرد و بیچاره ها مجبورند یک عالمه راه بروند و منجوق ها را دور بزنند و برسند به خانه شان. معلوم است که، این کار اصلاً خوشحال شان نمی کند. تازه با ماتیک روی آینه کشیدن خیلی احمقانه است. آن هم وقتی او باید کلی پول بالایشان بدهد. تازه، آن هم وقتی که هیچ کس مزدش را نمی دهد. حتی این را هم نگفتم که یک ذره قد کشیده ام و بیشتر دوست دارم بنشینم یک جا و عمو برایم کتاب بخواند و من ازش بپرسم مثلاً فوق العاده یعنی چه؟ و او بگوید: «خب... فوق العاده...؟ خب... دقیقاً یعنی تو.» و بعدش با هم کلی بخندیم. فقط خیلی یواش، گفتم: «من بزرگ شده ام، خاله مارا.»

این را که گفتم، خاله خیلی یواش دست هایش را از روی شانهام برداشت. یک کم یک جوری به من نگاه کرد که خیلی طولانی بود و فکر کنم وقتی دیگر بوق کشتی درآمد، تازه یادش افتاد، باید برویم. این بار دستم را نگرفت. من بودم که دنبالش دویدم و دستم را دراز کردم و بردم لای

انگشت‌های خوشگلش و مشت کردم.
رفتیم سوپری آقا رضا. فکر کنم، آقا مراد سرمای‌ی، چیزی خورده بود. چون حوصله نداشت،
جواب سلام خاله را بدهد. خاله پرسید: «بسته قهوه چنده؟»

- مثل همیشه. پنج هزار تومن.

بعد خاله پرسید: طناب برای بستن جعبه داری؟

آقا مراد طناب را گذاشت روی ترازو. خاله گفت: «یک آب‌نبات گیج هم بده به بچه.»
بعد آقا رضا وقتی داشت حساب می‌کرد، قهوه را هم گذاشت کنار طناب؛ اما خاله گفت که، آن
را نمی‌خواهد و سه تا قهوه‌ی فوری دویست تومنی، برداشت. نزدیک بود از غصه دق کنم. یا مثل
مادام جیغ بزنم یا مثل ماری کف دستم را بگذارم روی دهنم یا مثل خاله لیلا لبم را گاز بگیرم... یا
هرچی. چون همه‌ی عالم می‌دانند که خاله مارای من، توی عمرش یک بار هم به قهوه فوری لب
نزده. اما چون بالاخره نفهمیدم باید چه کار کنم فقط همان‌طور نگاهش کردم اما او اصلاً محل نداد.
و هفتصدوپنجاه تومن، گذاشت روی ترازو. و آمدیم بیرون. بعضی‌ها این‌طوری‌اند. بعضی وقت‌ها
اصلاً محل آدم نمی‌گذارند.

یک روز من و عمو داشتیم با هم شعر حفظ می‌کردیم با قاشق می‌زدیم، لب لیوان‌هامان و
می‌خواندیم؛ که یکهو، در خانه‌ی عمو، باز شد و یک آقای گنده، آمد تو. عمو از جایش بلند شد.
آن آقا اصلاً مرا ندید. آمد کیفش را انداخت روی کتاب‌های میز و کلید و تلفنش را هم رویش پرت
کرد.

عمو گفت: «سلام.»

آقاهه گفت: «زهره باهام حرف زده بابا.»

این‌جا بود که من فهمیدم این آقا پسر آن یکی آقااست.

عمو گفت: «بشین علی.»

آقاهه همان‌جور ایستاد و خیلی هم عصبانی بود و داشت به کتاب‌ها نگاه می‌کرد: «پس نتیجه این
همه کتاب خوندن این شده‌ها؟ شیخ سمعان(صنعان) شدی آخر عمر پیرمرد؟»

عمو دست مرا گرفت و توی گوشم گفت: بهتر است بروم توی اتاق خوابش.

این آقا اصلاً نپرسید این دختره‌ی بی‌نوا کی هست؟ شاید هم، اهل همان محل بود و مرا
می‌شناخت. و می‌دانست که من یک نشانه هستم. شاید هم حواسش خیلی پرت شیخ نمی‌دانم چی
بود.

خلاصه من رفتم توی اتاق و از آن‌جایی که خوب بزرگ شده‌ام، دست‌هایم را گذاشتم روی
دو تا گوشم تا حرف‌هایشان را نشنوم اما آن‌قدر آن‌ها بلند، بلند حرف می‌زدند که من مجبور شدم،
بلند، بلند شعر بخوانم. شعر می‌خواندم و به فنجان قهوه‌ی برعکس عمو ژان نگاه می‌کردم و توی
دلم می‌گفتم: «ای مادر مقدس که در آسمانی وحتى شنیده‌ام که ضامن یک آهو شده‌ای یک کاری
کن توی فال عمو، دردسر نیفتاده باشد.»

حالا دیگر، ما به خانه خاله مارا، رسیده بودیم. با اینکه اصلاً دوست نداشتم، اما به خاله کمک

کردم با طناب جعبه‌ها را ببندیم. و اصلاً هم حرف نزدیم که مبادا خاله گریه‌اش بگیرد. بعد که کارمان تمام شد. خاله فلاکس و چند تا فنجان برداشت و گفت: «بیا استراحت کنیم.» رفتیم توی اتاق خواب خالی. روی موکت نشستیم و قهوه فوری خوردیم. من گفتم: می‌توانم همراهش بروم و مراقبش باشم که این جوری، دلش هم برایم تنگ نشود. خندید و دست کشید روی موهام. من هم دیگر چیزی نگفتم. آخر خاله بعدش گریه کرد. همان‌طور برای خودش نشست و بدون صدا، گریه کرد. من هم گریه‌ام گرفت ولی من نمی‌توانستم آن‌طور، آرام گریه کنم. یعنی؛ خب تقصیر من هم نیست. آن‌قدر بزرگ نشده‌ام. تازه چه عیبی دارد؟ خاله آمد و سفت بغلم کرد و با هم کلی گریه کردیم. بعد یک کم که گذشت دیدم. عمو ژان با یک ساک آمد و دم در اتاق ایستاد. ما برای عمو هم قهوه درست کردیم و او هم خورد.

من گفتم: عمو ژان! فکر می‌کنم تو می‌خواهی با خاله ما را عروسی کنی.
عمو خندید. بعد خاله هم خندید بعدش هم، خودم خندیدم. بعد همین‌طوری الکی هر سه نفر خندیدیم و من گوشواره‌ها را از جیبم در آوردم و گفتم: «همه‌ش کلک بود، بچه‌ها.»
و آن‌ها باز هم خندیدند. و حسابی مرا فشار دادند. بعد که قهوه‌مان را خوردیم، عمو ژان گفت: می‌توانم دختر او و خاله ما را باشم و با آن‌ها بروم اما...
اما خاله به عمو ژان گفت: باید دید نتیجه‌شورا چه می‌شود عزیزم
بعد هم همه ساکت شدیم و بعدترش هم آن‌ها رفتند. با ماشین رفتند، ولی این‌قدر دور رفتند که من هنوز فکر می‌کنم شاید اشتباه دیده‌ام و آن‌ها با کشتی رفته‌اند.

هوا هنوز خیلی سرد است اما من عاقل می‌رسد، چرا دست‌های مادام که دارد پاپیونم را می‌بندد این جور، می‌لرزد. دلم می‌خواهد بهش بگویم: نمی‌خواهم هیچ‌وقت غصه‌اش بشود. خب، او یک کم پیر هست. اما همیشه خاله‌ی خوبی بوده و همیشه بهترین خوراکی‌ها را برایم پخته و بهترین لباس‌ها را برایم دوخته. من خیلی دوستش دارم. سه سال است، من آخرین ستاره درخت کریسمس مادام را می‌گذارم و اجازه دارم، خودم، قبل از همه سیمش را به پریز وصل کنم. هر بچه‌ای آرزوی این را دارد و من می‌فهمم که، این همه‌اش از مهربانی مادام است. این است که بغلش می‌کنم و می‌بوسمش. او از این کارها خوشش نمی‌آید. اما من مجبورم بوسمش. یعنی واقعاً چاره‌ای ندارم. خاله لیلا هم آمده. با یک عروسک بزرگ که لباس چین‌چینی دارد و می‌خندد و حرف می‌زند. مادام دست‌هایم را از دور کمرش باز می‌کند و می‌زند پشتم، که بروم پیش خاله و بعدش همه با هم برویم شورا. خاله لیلا می‌گوید: دیر شده. و من باید عجله کنم.

بدون خاله ما را داریم از روی پل می‌گذریم و کشتی تازه آمده و لنگر انداخته. نمی‌دانم باید چه کار کنم. این است که سرم را از پشت خاله لیلا می‌آورم بیرون و همین‌طوری طولانی و بی‌خودی و الکی به کشتی نگاه می‌کنم که تار شده و درست نمی‌توانم بینمش.